

نوشته : دانالی
ترجمه بیرون کنابادی

بودا

پارسای هندی که بشر را به محبت و شکیبائی و گذشت دعوت میکرد پیامبری که در قفس زرین متولد شد

پنج قرن پیش از آنکه عیسی مسیح در محیط فقر متولد شود در هندوستان پیامبر دیگری در مهد عزت و ارجمندی بجهان آمد. پدر این مولود رئیس قبایل «ساکیا» بود که در دامنه جبال هیمالیا سکونت داشتند و مادرش دختر پادشاهی بود که در ناحیه ای نزدیک مساکن بهاری و بیلافت این قبایل فرمانروائی میکرد. نام این مولود «سیدارونا ساکیا - مونی گلو تاما» بود و معنای آن در زبان ملی آنان اینست «گوتاما آنکه بقبایل ساکیا منسوب است» و کسیکه باوج کمال رسیده است. چگونگی ولادت این کودک داستان عجیبی دارد زیرا مادر او احساس نمیکرد باین زودی وضع حمل کند، ازینرو برحسب آداب و رسوم متداول در میان آن قبیله، تصمیم گرفت بکاخ پدرش مسافرت کند ولی درین راه ناگهان مبتلا به درد زاییدن شد. و فرزند بزرگترین امرا و حکام، در سرزمین خشن بیسروصدائی بدنیا آمد. و گوئی این حادثه نمونه و شکل کوچکی از سرنوشت زندگی آینده وی بود، زیرا در نخستین مرحله زندگی خود از محیط پرناز و تنعم و رفاه خانوادگی خویش دور شد، تا در آینده هم از روی حیرانی و سرگردانی زندگی تجمل آمیز خاندان خود را رها کند و با سختی و مرارت بسر برد و بشر را به پارسائی دعوت کنند؛ برای اینکه شرح زندگی او را برحسب ترتیب یادآور شویم بدوران کودکی او برمیگردیم: کودکی که بدانسان متولد شد در محیط پرناز و نعمت و آمیخته بانواع وسایل تجمل و رفاه پرورش مییافت، او همواره در کاخ پدرش که واقع در شهر «کایلا - استو» مرکز فرمانروائی وی بود اقامت داشت، و تقریباً از جهان بیرون حصارهای کاخ بکلی بیخبر بود، گوئی پرنده گرانمایه ایست که او را در قفس مرمر و زرین جای داده اند، او چنان در مهد ناز و تنعم و انواع وسایل تجملی غرق بود که تصور آنها در عقل انسان نمیکنجید، خوشبختی کامل فرشته وار بالای سر او سایه گسترده بود، و از درخت زندگی بهترین میوه ها را میچید و از همه لذت و کامیابیها برخوردار بود، و همینکه به سن نوزده سالگی رسید، از بهترین و زیبا ترین ثمرات حیات متمتع گردید زیرا شاهزاده خانم «یاسوذارا» دختر عموی ویرا بعقد ازدواج او درآوردند ولی هنوز مدتی از دوران تابان زناشویی او نگذشته بود که ابرسیاهی بر فراز زندگی او سایه افکند. زیرا رفته رفته ثابت شد که همسر او عقیم است و بدینسان برای نخستین بار اندوه و غم بزنگی مسرت بار او راه یافت، ولی او ترجیح داد که اندیشه اش را در بوستان زندگی خود بکار اندازد و جستجو میکرد نشانه های کامهای اندوه را که بزنگانی او راه یافته بود بیابد. از خود میبوسید،

چرا نعمت های زندگی - و بلکه بهترین آنها - مانند گوهر زر اندود و غش داری است که خدا آنرا خلعت وار بما ارزانی میدارد؟ و چرا خوشبختی آدمی با بختند آرزوهای سترونی که هرگز

بر آورده نمی‌شوند درمیآمزد؟ .. آنکه .. از همه اینها گذشته آیا این زندگانی شایستگی آنرا دارد که انسان در آن بسر برد؟

اتفاقاً روزی برای گردش در مزارع و بوستانها بیرون رفت و در اراه خود که راننده مخصوصش «چان» آنرا می‌راند نشست. ناگه در راه مردی را دید که روزگار تیر قدش را کمان کرده و او را فرتوت و ناتوان ساخته بود. «گو تا ما» از نفرت چهره‌اش را بر گرداند. ولی در اینحال راننده آهی بر کشید و گفت: «شاهزاده من اینست سنت و روش زندگی!»، و بیش از آنکه تأثیر آن منظره از روح شاهزاده زایل شود دیدگانش به گدائی افتاد که بدنش پر از زخهای زشت و دلخراش بود، و بار دیگر «چان» گفت: «و این نیز از سنتها و روشهای زندگی است!»

ارابه همچنان بر اه بی‌مائی ادامه میداد و همینکه شاهزاده بقسمتی از راه متوجه شد ناگهان لاشه برهنه‌ای که پر باد و کبود شده و فساد و عفونت بدان راه یافته بود نظر ویرا بخود جلب کرد، درین هنگام راننده گفت: «ولی این - پایان زندگی است!».

از خانه .. به هامون

شاهزاده همینکه بکاخ باز گشت، یکباره غرق تفکر گردید او بچشم خود بدبختیهای بشریت را دیده بود و تصمیم گرفت که برای تخفیف آنها دست با اقداماتی بزند و ازین پس بسنخنان کاهنانی که بکاخ رفت و آمد داشتند و بدان صدقات تا کید میکردند از مصیبت دل‌گوش فرا میداد و از آنان سؤال میکرد که برای وی از یستیها و فریبندگیهای دنیا سخن بگویند. دیری نگذشت که مصمم شد کاخ و کلبه و مسائل ناز و نعمت و آسایش آنرا ترک گوید و حیران و سرگردان و یکه و تنها سر به بیابانها گذارد تا مگر حقیقت را بجوید! هنگامیکه بر آن بود سفر خود را آغاز کند، بوی خبر دادند که همسرش وضع حمل کرده زیرا او بطور موقت عقیم بوده است، دوستانش برای مزده این فرزند جشنی برپا کردند و فریاد میکشیدند: خوشبخت باد پدر و خوشبخت باد مادر و خوشبخت باد همسری که توانسته است چنین فرزندی را بزاید! «ولی شاهزاده جوان درین شادی خود را شریک نمیدانست، زیرا میدید تولد این فرزند بمنزله رشته جدیدی است که او را بزندگی پیوند میدهد در صورتیکه او مصمم است همه پیوندها و علائق خود را با این زندگی بگسلد! شاهزاده خواهی نخواهی در مهمانی مجللی که پدرش «راج» بمنظور تولد نواده‌اش برپا کرده بود حضور یافت و همینکه نیمه شب فرا رسید، جوان بآرامی بخوابگاه همسرش خرامید و در عالم خاموشی و روشنائی چراغ خم شد و مدتی بچهره همسرش که غرق خواب بود با تأمل مینگریست، بوی خوش گل‌هایی را که تختخواب را زینت داده بود استنشاق میکرد و سر کودک نوزاد را روی دستش گذاشته بود. با خود اندیشید مادر نوزاد را در آغوش خود گیرد ولی از بیم اینکه مبادا بیدار شوند ازین عزم منصرف شد! ... پس از آنکه آخرین نگاه بدرود را از آنان برداشت آرام آرام از اطاق بیرون آمد و فرمان داد دوا سب را زین کنند و به اراه ببتندند، آنکه در ظلمت شب یکه و تنها بیرون رفت و بجز «چان» راننده او هیچکس با وی نبود. در بین راه آواز شور انگیز تشویق آمیزی او را دنبال میکرد و دمبدم با نهیب خاصی او را ندا میداد: «آگاه باش و از تصمیم خود باز گرد دبری نمیگذرد که تو پادشاه میشوی بلکه بزودی ترا بزرگترین پادشاه چهار قاره جهان میکنم، اما بشرط اینکه ازین اندیشه دیوانه‌وار منصرف شوی!» ولی شاهزاده مایل نبود این آواز شور - انگیز را بشنود و وعده‌ها و نوید هائی را که صغیر باد خشک در تیرگی شب بوی میداد نپذیرفت!

تا اینکه نخستین یرتوهای بامداد تاییدن گرفت در کنار جویباری پیاده شد، موهایش را کوتاه کرد و جامه های فاخر و جواهر گرانبها را از تن بیرون آورد و آنها را به «چان» زانده اش داد، همچنین اسبها و ارباب و وششیر خود را بوی سپرد و فرمان داد همه را باخ باز گرداند و تصمیم او را بپذیرد و همسرش خبر دهد! آنگاه جامه خشنی از نوع لباسهای کشاورزان پوشید و براه افتاد و نزد کاهنانی که در مغاره ها و شکافهای کوهها میزیستند شتافت و از آنان حکمت میآموخت.

بودا با شعبده بازی ها و خرافات کاهنان نبرد پرداخت

دیری نگذشت که «گوتاما» دریافت در نزد استادان مذاهب قدیم چیزی وجود ندارد که آنرا از آنان بیاموزد. او از آنهمه تجمل و توانگری و از زن و فرزند و خاندان خود چشم نهوشید که سرانجام جامه گدایان بپوشد و خرافات و جادوگریهای کاهنان را فرا گیرد چه او میدید کاهنان از نیرو و جادوگری و شعبده بازی و کارهای خرافی دست میبازند تا بر ارواح مردم مسلط شوند و آنانرا بمنزله بنده خود قرار دهند، در آن روز کار رؤسای دینی همان نفوذ و تسلطی را که پادشاهان و فرمانروایان «راجاها» بر مردم داشتند بدست آورده بودند، چه آنان خود را از خاندان جنگجویانی میدانستند که نام «آریایی» بر آنها اطلاق میشد و گمان میکردند این طایفه از عالیترین عناصر و نژاد های بشری میباشد. کاهنان مردم را بطبقات گوناگونی تقسیم کرده و «برهمنان» متکبر را در رأس همه طبقات قرار داده بودند و گروهی از مردم را که «سرامی - پانچس» مینامیدند در درک اسفل پایست ترین مراحل طبقاتی بشمار میآوردند. شاهزاده جوان مدت ۶ سال کلیه رهبرها و تعالیم و قوانین کاهنان را مو بمو و در نهایت صداقت پیروی میکرد، او از آنان میشنید که یگانه راه تطهیر و تهذیب روح اینست که انسان در زندگانی یارسائی و گوشه گیری و ریاضت پیش گیرد و بکوشد تا خود را از کفران و ناسپاسی و گناهان پاک کند و شهوات نفس را سرکوب سازد و جسد خود را پیوسته خوار کند، تنها باین روش میتوان روح را از گناهان تطهیر کرد و آنرا صفا بخشید! و بهمین سبب شاهزاده جوان درین مدت بعبادت و نماز گزاری و روزه گرفتن مشغول بود و جسد خود را بسانواع خوارها دچار میساخت و توانست در یرتو نیروی تجمل خویش اعجاب و احترام گروه بسیاری از مردم را بخود جلب کند. ولی او در تمام مدتی که راه یارسائی و ریاضت را میپیمود حقیقت گمشده ای را که میجست نیافت و کوچکترین یرتوی از حقیقت بروی نتافت! و بروی ثابت شد که ریاضت ورنج دادن تن وسیله ای نیست که انسانرا به آرامش و اطمینان عقل و آسایش روح و دل رهبری کند، از یرتو بار دیگر همان روش زندگی عادی را پیش گرفت و مانند همه مردم میخورد و میآشامد... دیری نگذشت که بسرعت تمام کلیه شاگردان وی و کسانیکه بخرافات و شعبده بازی دل بسته بودند از گرد او پراکنده شدند و او را مرتد میخواندند! او بار دیگر خود را بیکه و تنها یافت.

وحی و الهام براو نازل میشد!

شبی تنها نشسته بود و درباره شکها و تنهایی خود می اندیشید یکباره آرامش درونی عمیقی او را فرا گرفت و مانند کسیکه بخواب فرو رود از خود بیخود شد. بامداد که ازین حالت بهوش آمد خود را شخص دیگری یافت. او دیگر «گوتاما» نبود، بلکه تحولی بدو راه یافته بود که خود را «بودا» می رشید و روشنفکر می پنداشت زیرا در نتیجه این تحول روحی میتوانست بکنه دردهای طاقت فرسا و مشکلات مرگبار بشریت برسد و موجبات درمان آنها را بیابد. در آغاز امر در نتیجه نائل شدن بدین نعمت بزرگ که همرازهای نهفته را بروی کشف میکرد یکنوع غرور روحی عظیم بوی دست داد.

ولی اورفته رفته مردم شد که آبا با دیگران هم درین باره گفتگو کند و آنانرا هم ازین حقیقت آگاه سازد یانه؟ لیکن این تردید مدتی طول نکشید زیرا دیری نگذشت همان روح حیات و جوانمردی که عادتاً بر همه پیامبران و فرستادگان فرمانروائی میکند بروی نیز مستولی شد، ازینرو بشهر «پارس» شتافت و در یکی از جنگلهائی که آهوان بسیار در آن بودند، نخستین مواعظ و گفته های حکمت آمیز خود را بر مردم فرو خواند، شماره کسانیکه سخنان او را گوش میدادند پنج تن از عامه مردم بودند، در آغاز امر گفتارهای او بنظر آنان عادی و مانوس آمد، ازینرو همچنان بروش دیرین خود ادامه میدادند و بر حسب تعالیم کاهنان خود بسخنان او اعتنا نمیکردند ولی دیری نگذشت - درحالیکه او همچنان بموعظه کردن ادامه میداد - احساس کردند سخنان این مرد دارای نکات تازه ایست چنانکه یکنوع ترس و وحشت بر آنان چیره شد و آنانرا برانگیخت، او با آنان میگفت راه راست و درست برای تظهِیر روح تنها دوسراسر وجود خود آدمی است و هیچ چیزی در خارج از وجود انسان برای رسیدن بدین امر یافت نمیشود بلکه باید آنرا در اعماق روح خویش جست، ریاضتها و نمازها و قربانها و نذر ها صرفاً «ظواهر سازی هائی» بیش نیستند که هیچ ارزشی ندارند و هیچ فایده ای بانسان نمی رسانند؛ آنگاه سخن خود را از سر گرفت و پنج تن شنوندگان خود را مخاطب ساخت و گفت: من شما را به حقوق و تکالیف خاصی مجبور نمیکم و از نیروهای جادوگری یاری نمیجویم و قدرتها و تسلطهای کاهنان را نیز دوست ندارم، همچنین شما را بخشود کردن یکی از خدایانی که مردم با آنها ایمان دارند مکلف نمیسازم، او بر عکس کاهنان بر همائی که اساس تعالیم خود را بر «زندگانی پس از مرگ» و «زندگانی پیش از تولد یافتن» استوار کرده بودند، همه دستور ها و تعالیمش را بدین هدف منحصر کرده بود که مردم را براه همان زندگانی موجود درین جهان رهبری کند و مشکلات همین زندگی را آسان سازد چه او در علوم ماوراء طبیعت و مباحث بیرون از ماده، بجز بکرشته مسائل غیر عملی و غیر حکیمانه چیز دیگری نمی یافت و جستجو کنندگان ازین علوم را مانند کسی میدانست که در این حکایت مردم نقل میکنند، «شخصی میگذشت ناگهان تیری بدو رسید، تیر خورده پیش از آنکه تیر را از گوشت تنش بیرون آورد درصدد برآمد تیر زن را بجویند و از وی انتقام بکشد» ولی او عقیده داشت که بهتر بود تیر خورده نخست تیر را از زخم خود بر میداشت.

بودا در ضمن کوششها و تلاشهای خود حد اعلائی دوطرف احساسات را آزمایش کرد، او همچنانکه بهترین لذات و خوشبهای را که توانگران هوسناک و تجمل پرست در آنها فرو میروند آزمودن کرد انواع ریاضتهای جسمی و ناکامبهای را که یارسایان گوشه گیر تحمل میکنند نیز آزمود و سرانجام این آزمایشها و پرا بردان رهبری کرد که هر دو دسته «شاهزادگان و توانگران - و یارسایان و ریاضت کشان» راه خطارامی بیابند و احساسات وقتی در مغزهای تاریک و غیر آموخته جای گیرد در برابر اندیشه جامد سنگ آسا درهم شکسته میشود. از اینجا او در جستجوی راهی بر آمد که بنیابین دوره افسراط و تعریض باشد تا به «راه میانه» رهبری یافت. راهی که «دیدگان آدمی را میکشاید» و باو ادراک ارزشی میدارد و آرامش فکر و حکمت عالی و دانش کامل منتهی میشود. این راه عبارت از تسلط یافتن آدمی بر انگیزه های عواطف و احساسات است. انگیزه هائی که - برای همیشه - انسان را به «چرخ زندگانی عجیبی که گردش آن را پایانی نیست.. و بدردها و رنجهای ناشی از آن، ورنج مرگ» می پیوندند همچنانکه يك بنده به چرخ بسته میشود که هرگز نمیایستد...

ازینرو «بودا» بر آن شده که اصول و قواعد زرین رفتار انسان را پیش اعلان کند، اصولی که تمدن بشر در طول دوهزار سال پس از مرگ بودا همچنان در جستجوی آنهاست.

اما «راه میانه» یا حد اعتدال - عبارتست از: «راهی که دارای هشت شعبه است بدینسان، هفتاد و آراء درست، مقاصد عالی، سخنگویی بنرمی، رفتار مستقیم، زندگی خالی از بدمی و زیان زدن بدیکران، عادت بنیکوکاری، نشاط فکری، تأمل و اندیشه عمیق، و ممکن نیست انسان خود را از سرکشی شهوات برهاند مگر این راه را ببیند یعنی راه مستقیمی که دارای هشت شعبه است».

و خلاصه و زبده نخستین تعالیم بودا همین است.

حکایات افسانه مانند!

رفته رفته شهرت «بودا» در سراسر کشور هند آغاز گردید و روایت ها و داستانهای بسیاری در باره حکمت و احساسات و مهربانی او شیوع یافت. و دیری نگذشت که این حکایات و روایت ها را گرد آورند و مجموعه آنها در نزد پیروان تعالیم او از کتب مقدس بشمار میرفت. یکی از داستان های مزبور اینست که زن زیبایی جوانی در نتیجه بیمار شدن کودک خود و حالت جانگداز احتضار او رنج ها و مشقات فراوانی کشید تا سرانجام کودک مرد و مادر بانده دیوانه‌واری گرفتار شد، او لاشه مرده را در آغوش کشید و سرگردان و حیران از اینخانه بدان خانه میرفت و از مردم درخواست میکرد او را بدارویی رهبری کنند تا کودکش زنده شود! عاقبت یرسان یرسان، بخانه یارسانی رسید و گریه و شیون را سرداد. یارسا همینکه این وضع را دید زمزمه کنان باخود گفت: «اونمیفهمد» سپس با آواز بلند بزنی گفت: ای دختر بیچاره دارویی را که میجوئی در نزد من وجود ندارد ولی من کسی را میشناسم که میتواند درمان این درد خود را نزد او بیابی.

مادر زازی کنان فریاد کشید: «بگو این شخص کیست!»

او «بودا» است، بیدرنگ بسوی او بشتاب!

زن براه افتاد و در جستجوی یافتن «گوتاما» برآمد و وقتی او را یافت «بودا» گفت: «راستی هم من بدارویی مؤثری آگاهی دارم. آن (دانه خردل) است که همه آنها میشناسند!» ولی، بودا سخن خود را از سر گرفت و گفت: «تنها شرط تأثیر این دانه اینست که آنها از خانه‌ای بدست آوری که در آن فرزند یا شوهر یا پدر یا خدمتگزار نمرده باشد.»

زن در راه بدست آوردن مطلوب خود روان شد. و بهر جا میرفت میدید مردم تمایل و آمادگی خاصی برای کمک باو نشان میدهند، ولی همینکه میبرسید: «آیا در این خانه مرگ پسر یا شوهر یا پدر یا بنده‌ای روی نداده؟» باحالتی غمزده پاسخ میدادند «چنین خانه‌ای یافت نمیشود.» چقدر مردگان بسیار و زندگان کمند! مادر جوان دیر زمانی فکر کرد، و سرانجام بسوی پیشه‌ای شناخت و کودکش را در آنجا بخاک سپرد، و هنگامیکه بسوی «گوتاما» بازگشت، «بودا» پرسید: «دانه خردلی را که میجستی یافتی؟» زن پاسخ داد: «آموزگار بزرگم، نه ولی دارو را یافتم. همه اندوهای خود را در پیشه بخاک سپردم، و اکنون آماده آنم که بانهایت آرامش روحی تعالیم تو را بیروی کنم!» (بقیه در شماره بعد)